

زان پس به خود نپذیرفت . (تولدی دیگر . آیه های زمینی)

دیگر برای کسی نه عشق اهمیت دارد و نه فتح . روزگار از درد
واندوه و تلخی سرشار می شود و همه چیز واژگون می گردد و سکه قلب
چهره خود را می نمایاند ، و مفهوم « فردا » در ذهن کود کان معنی گنگ
و گمشده ای می یابد و « میل دردناک جنایت در دست های مردم متورم
می شود » خورشید می رود و همه غریق وحشت خود می شوند . اما
هیچ کس نمی داند نام آن کبوتر که از قلب ها گریخته ایمان است ،^{۴۳}
و شهر که در نظر او مفهوم کنایه ای دارد ساکت و بی رونق است و بی تحرك
سکوت مرگ همه جا را در خود گرفته است :

من فکر می کنم که تمام ستاره ها
به آسمان گمشده ای کوچ کرده اند
و شهر ، شهرچه ساکت بود
و من در سراسر طول مسیر خود
جز با گروهی از مجسمه های پریده رنگ
.....

با هیچ چیز روبرو نشدم

(تولدی دیگر . دیدار در شب)

گاه تا آنجا پیش می رود که زنده های امروزی را چیزی جز تفاله
یک زنده نمی داند . در نظری کودک در اولین تبسم خود پیر می شود و
قلب ها که چون کتیبه ای مخدوش است به اعتبار سنگی خود دیگر اعتماد

نخواهد کرد و وقتی نگاه می‌کند و آن باد با باسواران رادر قالب پیادگانی
می‌بیند که بر نیزه‌های چوبین خود تکیه داده‌اند و آن عارفان پاك بلند
اندیش را به صورت خمیدگان لاغر اقبونی فریاد بر می‌آورد که :

پس راست است راست که انسان
دیگر در انتظار ظهوری نیست . ۴۴

با این همه آرزوی روشنایی در دل او شعله می‌کشد و او را به
جستجوی نور می‌کشاند و در عمق تاریکی و در نهایت شب ، چراغ می
طلبد و يك دريچه که از آن به ازدحام كوچه خوشبخت بنگرد :

من از نهایت شب حرف می‌زنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف می‌زنم
اگر به‌خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار
و يك دريچه که از آن
به ازدحام كوچه خوشبخت بنگرم
(تولدی دیگر . هدیه)

ازین روست که با همه وحشت های بی‌پایان که در دوروبر او
مثل مار زهر آلود می‌لولد ، سخن از پنجره های باز و هوای تازه به میان
می‌آورد و سخن از تولد و تکامل و غرور و از دستان عاشق ما که پلی از

عطرون نورونسیم بر فراز شبها ساخته اند ...^{۴۵} فروغ همه چیز را بادیدی روشنگرانه می بیند . اندیشه اش و رای جسم است و دیگر به خود و به تن خود نمی اندیشد بلکه به چیزی وسیع تر فکر می کند : به اجتماع ، به زندگی ، به هستی و به انسان . او همه زوایای اجتماع را با چشمان باز می بیند . هم روشنفکران قلابی را بیاد طنز و طعن می گیرد و هم «شیخ ابوالقکها» را .^{۴۶}

او بازندگی روبرو می شود و آن را شجاعانه توصیف می کند گاه آن قدر به زندگی نزدیک می شود که گویی باتو دارد به طور صریح همه چیز را می گوید . این است که زندگی واقعی باشعراودر می آمیزد و واقع گرایی را باطنزی تلخ ارائه می دهد . فروغ جزئی ترین تجربیات خود را به شعر تبدیل می کند و آن را تعمیم می دهد ، و این رازی است که فروغ فقط در « تولدی دیگر » بدان دست یافته است . تجربیات او از هر دستی هست . هم تجربیات دوران کودکی برایش الهام بخش است و هم تجربیات دوران بلوغ و نیز محیط و اجتماعی که در آن زندگی می کند پیوسته برای او مایه هایی دارد از شعر . زندگی روزانه اش سرشار است از بار عاطفی . هرگز نمی خواهد شعر برایش حالت تفنن داشته باشد . همه چیز را از دید گاه شعر می بیند و دوست دارد تمام لحظه های زندگی سرشار باشد از شعر . او شعر را از زندگی جدا نمی داند و معتقد است باید حتی زشت ترین و دردناک ترین لحظه های زندگی را با هوشیاری و انتظار هر نوع برخورد نا

۴۵ - تولدی دیگر ، فتح باغ

۴۶ - تولدی دیگر . ای مرزپر گهر ...

مطبوع تجربه کرد.

از همین روست که شعر فروغ با زندگی بسیار نزدیک است . همه جا در افقی وسیع تجربیات زندگی خود را به شعر تبدیل می کند و سعی دارد تا آنجا که می تواند آن تجربیات را تعمیم دهد . زندگی روزانه برای او مایه های شعری فراوانی پیدا می کند:

زندگی شاید

بک خیا بان دراز است که هر روز زنی با زنبیلی از آن می گذرد

زندگی شاید

رسمانی است که مردی با آن خود را از شاخه می آویزد

زندگی شاید طفلی است که از مدرسه برمی گردد

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد در فاصله رخوتناک دوهماغوشی.

(تولدی دیگر)

اولحظات را تجربه می کند و آنرا تعمیم می دهد:

جمعه ساکت

جمعه متروک

جمعه چون کلوچه های کهنه؛ غم آلود

جمعه اندیشه های تنبل بیمار

جمعه خمیازه های موزی کشدار

جمعه بی انتظار

جمعه تسلیم (تولدی دیگر؛ جمعه)

وصل برای او تجربه ای است اصیل که آن را با صراحت و

تازگی خاص چندین جا ارائه می دهد اما همه جا با ارائه این تجربه ها

تورا به افق های فکری تازه ای آشنا می سازد:

گل سرخ

گل سرخ

گل سرخ

او مرا برد به باغ گل سرخ

و به گیسوهای مضطربم گل سرخی زد

و سرانجام

روی برگ گل سرخی بامن خوابید

(تولدی دیگر؛ گل سرخ)

تجربه‌های دوران کودکی نیز چیزی است که فروغ نمی‌تواند

خود را از آن جدا سازد. همه جا به همراهش هست. همواره به یاد

روزهای گذشته می‌افتد و خاطره‌های گذشته در ذهنش زنده می‌شود:

آن روزهای خوب

آن روزهای سالم سرشار

آن روزهای پراز پولک

آن شاخسار پراز گیلاس

آن خانه‌های تکیه داده در حفاظ پیچکها

بیکدیگر

(تولدی دیگر؛ آن روزها)

این تجربیات چنان برای او آشناست که گویی خواننده را در

فضای خاص دوران کودکی می‌برد. و آن تجربه‌های تلخ و شیرین

و خیال‌انگیز را به او می‌چشاند و وقتی خواننده را در آن فضای خیال-

انگیز کشاند، در لابلای کلماتش به او چیزهایی می‌گوید که حیرت

می‌کند. کودکی و جوانی برای او چنان خیال‌انگیز است که گویی

کمتر می‌تواند آن را از خود دور سازد.

فروغ در شعرهای بعد از تولدی دیگر به تمثیل روی می‌آورد و سعی می‌کند نوعی شعر تمثیلی یا سمبلیک ارائه دهد. «دلم برای باغچه می‌سوزد» یک تمثیل است با مضمونی اجتماعی و نیز قطعه و «کسی که مثل هیچکس نیست»، همین وضع را دارد. و محتوی در شعر فروغ بدین شکل تکامل می‌یابد فروغ گذشته از محتوی به نوعی بیان تازه نزدیک می‌شود. بیان تازه او مایه‌های فراوانی دارد از زندگی واقعی او. کلمه برای او مایه‌های عاطفی و شعری خاصی پیدا می‌کند و این حرکت یا تحول را می‌توان در ابعاد مختلف شعر فروغ دید.

منوچهر آتشی:

در میان شاعران بنیان‌گذار شعر نو فارسی می‌توان نام منوچهر آتشی و سهراب سپهری را ذکر کرد. سهراب سپهری شعر نو محض را که گاه رنگی از عرفان محض دارد: در مسیر تکامل می‌اندازد.^{۴۶} و منوچهر آتشی شعر نو حماسی را به افقهای تازه می‌کشاند. باین همه سهراب سپهری شاعری است کاملاً مستقل در صورتی که آتشی را می‌توان تا حدی در ردیف شاعران شعر نو حماسی قرار داد.

منوچهر آتشی با مجموعه «آهنگ دیگر» در سال ۱۳۳۹ خود را به عنوان شاعری تا حدی پرتوان و صمیمی معرفی می‌کند. و بعدها با چاپ و انتشار مجموعه‌هایی مانند «آواز خاک» ۱۳۴۶، «دیدار در فلق» ۱۳۴۸ و «برانتهای آغاز» ۱۳۵۰ به عنوان شاعری صاحب سبک شناخته می‌شود. وی با تصویرهایی پاک و اصیل از زادگاه خود خاصه

در «آهنگ دیگر» سخن می گوید. شعر او در بدویت خشن دشت‌های سوخته جنوب، رنگ و شکل تازه‌ای می گیرد. و همین خصوصیت اصالت سبک او را نشان می‌دهد هم در زبان و تعبیر و هم در بیان و تجربیات واقعی و عینی و تبدیل آنها به شعر. آتشی بخاطر روح پر تحرك و خشن و بدوی خود از شعر غنائی فاصله می‌گیرد و شعر خود را در فضای حماسی قرار می‌دهد، و شاید به خاطر همین روح پر تحرك و حماسه جوی اوست که در شعر او از آه‌ها و ناله‌های تلخ و نومید کننده خبری نیست. و نیز بعلت همین روح پر تحرك و اصیل و پر - خاشگر است که به آفریدن قطعات حماسی و ماندگار مانند «خنجرها، بوسه و پیمان‌ها» در مجموعه «آهنگ دیگر» و قطعه «ظهور» در مجموعه «آواز خاك» نائل می‌آید.

در هر حال آتشی شاعری است که خاصه به خاطر استعداد در شاعری و نیز بعلت زبان قوی و پاك و حماسی و قدرت در تصویر سازی می‌توانسته است به آفریدن قطعات ماندگارتری دست یابد: اما از آنجا که زمینه‌های فکری خاص و روشنی را دنبال نکرده است و یا فاقد آن زمینه‌های فکری خاص و روشن بوده است شعر او به‌اوجی که انتظارش می‌رفت نائل نیامد. خاصه این که وقتی از محیط اصیل زندگی زندگی شاعرانه و پربار خود یعنی جنوب فاصله می‌گیرد و به تهران می‌آید با روح شعر بدوی خود وداع می‌کند و اسب‌های نجیب را رها می‌نماید و در میان دریایی از آهن و فولاد شخصیت خود را به - عنوان شاعر طبیعت بدوی از دست می‌دهد.

شفیعی گدگنی (۴. سرشك)

م. سرشك از شاعران آگاه روزگار ماست. وی هرچند از زندگی شاعرانه برخوردارست، مایه‌های فراوانی از فرهنگ اسلامی و ایرانی دارد و خاصه در سالهای اخیر بر خورداری فراوانی از فرهنگ و ادب غرب یافته‌است. ازین رو شفیعی را می‌توان یکی از پرمایه‌ترین و آگاه‌ترین شاعران روزگار دانست. کتاب «صبور خیال» و مقالات او پیرامون قافیه و شعر و همچنین مصاحبه‌ها و مقالات او در زمینه ادب معاصر ایران نشان می‌دهد که وی آگاهی فراوانی از هنر و شعر و ادب اعم از فارسی و عربی دارد.

شفیعی شاعری را با شعر سنتی خاصه غزل شروع می‌کند و مجموعه «زمزمه‌ها» ۱۳۴۴ که در واقع آغاز کار شاعری اوست، نمودار قدرت و آگاهی وی از شعر کلاسیک فارسی است، و به خصوص توانایی او را در غزل سرایی نشان می‌دهد. با این همه شفیعی به علت آگاهی، خیلی زود قالب و بیان کلاسیک را رها می‌کند و به سوی شکل و بیان شعر نیمایی روی می‌آورد. وی در «زمزمه‌ها» که نخستین مجموعه غزل‌های اوست تقریباً با غزل عاشقانه وداع می‌کند و به سوی شعر جدید خاصه نوع شعرا اجتماعی و حماسی روی می‌آورد. خودش در مقدمه «زمزمه‌ها» می‌گوید: «اینکه چرا به چاپ این دفتر پرداختم، گرچه اجباری به گفتن و از طرفی دانستن آن نیست. اما اندیشه‌یی که برای خودم حاصل شده و شاید هم چنین باشد که احساس می‌کنم چندی است در مسیر دیگری هستم و حتی تغنی عاشقانه‌ام نیز در قالب و فضایی دیگر است. برای همین است که اینها را درین دفتر چاپ

می‌کنم که بتوانم با فاصله گرفتن ازین فضا و اندیشه‌ها راه اصلیم را
بپیمایم...»^{۳۷} این راه اصلی که شفیعی از آن دم می‌زند نوعی شعر
نیمایی است بازبان و بیانی جدید که وی با آگاهی به آن نزدیک می‌شود
و مجموعه «شبخوانی» ۱۳۴۴ طلیعه آن است و «از زبان برگگ»
۱۳۴۷ آغاز آن.

شفیعی البته در ابتدا نمی‌تواند از قرار گرفتن زیر تأثیر پیش
کسوتان خود مانند نیما و خاصه اخوان ثالث دوست و همشهری
خویش شانه خالی کند اما خیلی زود به علت آگاهی عمیق از شعر و
دید و برداشت صحیح او از شعر امروز خود را از زیر بار تقلید خارج
می‌کند و راه خویش را می‌یابد. «از زبان برگگ» نخستین مجموعه
شفیعی است که او را به عنوان شاعری نو پرداز معرفی می‌کند. این
مجموعه که در سال ۱۳۴۷ انتشار می‌یابد نشان می‌دهد که م. سرشک
شاعری است مستعد و توانا. از غزل‌های عاشقانه فاصله گرفته و در مسیر
دیگری افتاده است.

م. سرشک، وقتی در سال‌های ۴۴ و ۴۵ از زادگاه خود خراسان
به شهر غرق ازدحام آهن و فولاد تهران روی می‌آورد از زبان برگگ‌ها
سخن می‌گوید و گویی انس با طبیعت که یادگار سال‌های کودکی و
جوانی اوست همچنان او را به سوی خود می‌کشاند و شهر آهن و فولاد
نمی‌تواند شاعر را از طبیعت مأنوس خود جدا سازد. ازین روست
که همه از زبان طبیعت سخن می‌گوید: از بادوباران، از گل و گیاه،
از صفای جویباران و از زبان برگگ... او با طبیعت همراز و مأنوس

است. آن را خوب می‌شناسد و می‌تواند به راز زیبایی‌های آن راه یابد. شفیعی هرچند در مجموعه «از زبان برگ» از غزل عاشقانه فاصله می‌گیرد، اما روح لطیف تغزلی او با عشق به کائنات، عشق به طبیعت و همه مظاهر آن جلوه‌های خاص می‌یابد و این عشق در تمام لحظات، شاعر را به سوی خود می‌کشاند. او در اعماق مظاهر طبیعت فرو می‌رود و عشق و محبت و دوستی و صداقت را در قطره‌های باران، در روشنی صبح، در آفتاب پاك، در نور و نسیم سحر، در سکوت صحراء، در اندیشه معصوم گلها، در سرود ابر و باران و در گل‌های ساده مریم، در طلوع صبح‌دمان، در بوته بابونه، در لاله‌های کبود و در نهال‌های تازه جوان می‌بیند.

«از زبان برگ» در واقع پیوندهای عمیق و انسانی و پر عطف و شاعر را با طبیعت اصیل و واقعی که دور از همه دروغ‌ها، نیرنگ‌ها و دغله‌است نشان می‌دهد. وقتی فاصله طولانی خراسان به تهران را با قطار می‌پیماید از دریاچه ترن به کوه‌ها و دشت‌ها سلام عاشقانه می‌فرستد و ناگهان احساس می‌کند که تمام مظاهر طبیعت پیام آور صالح و دوستی به یکدیگر نگرند:

سفر ادامه دارد و پیام عاشقانه کویرها به ابرها
سلام جاودانه نسیم‌ها به تپه‌ها
تواضع لطیف و نرم دره‌ها
غرور پای و برف پوش قله‌ها
صفای گشت گل‌ها به دشت‌ها

چرای سبز میش‌ها و قوچ‌ها و بره‌ها... (از زبان برگ، عبور)

او فریفته طبیعت است و در «از زبان برگگ» طبیعت بزرگترین مایه الهام اوست. شب بازالال آب راز و نیاز عاشقانه دارد و باران برای او تمثیل روشنایی و پاکی است. در روزهای آخر اسفند کوچ بنفشه‌های مهاجر برای او رشك آوراست و دردل آرزو می‌کند:

ای کاش...

ای کاش آدمی وطنش را

مثل بنفشه‌ها

(در جبهه‌های خاک)

یک روز می‌توانست

همراه خویشتن بیرون هر کجا که خواست

در روشنای باران

در آفتاب پا:

(از زبان برگگ، کوچ بنفشه‌ها)

طبیعت برای شفیع حالت تمثیل دارد. او به وصف طبیعت نمی‌پردازد و نمی‌خواهد مانند شاعران گذشته تجسمی از زیبایی‌های طبیعت ارائه دهد. طبیعت را با انسان درمی‌آمیزد و حالتی سمبلیک ارائه می‌دهد. در زبان طبیعت ستایش انسان و ندای مهر را می‌شنود. او لحظه‌های صمیمیت را چنان نرم و لطیف و شکننده احساس می‌کند و چنان انسان را به صفا و صمیمیت و صفات خوب انسانی می‌خواند که گویی تمام ذرات وجود انسان را از آن لحظه‌ها سرشار می‌کند:

وقتی تو، گل‌های سپید و سرخ گل‌دان را

بردی کنار پنجره

بر سفرهٔ اسفند-

صبحانند

بانور و نسیم کوچه

مهمان سحر کردی

آن بر گنهای سرد افسرده

در سایهٔ ایوان

پشت حصیر ساکت پرده

هرگز

این معجزهٔ دستان معصوم ترا در خواب می‌دیدند!

(از زبان برگ، پیوند لحظه‌ها)

وقتی اسفند را می‌بیند که از راه می‌رسد- اسفند آن پیام‌آور
گلها و طراوت و زیبایی- نمی‌تواند از خوش آمد گویی با جام لطیف
شعر خویش بدان چشم پوشی کند^{۳۸} طلوع سپیده صبح برای او آغاز
هستی است^{۳۹} او چنان در اعماق طبیعت فرو می‌رود که گویی با آن
یکی می‌شود و خود را در آن و آن را در خود می‌بیند:

تنهاییم را در عبور شب

بدا اجتماع سادهٔ پروانه‌ها دادم

خاموشیم را نیز

در کوچهٔ اسفند

در آب بارانها رها کردم

۳۸- از زبان برگ، چشم روشنی صبح ، ۳۴

۳۹- از زبان برگ، شعر سپیده ، ۴۳

اینک

بارودخانه

با سحر ، با ابر

آواز می خوانم برای تو

(از زبان برگ، شعری برای تو)

شاعر در آتش ، جمله‌های روشن و در باران آیه‌های تابناک
می بیند و حس می کند که هر چیز در مسیر شب با وحی روشنایی ایمان
می آورد و نجوای آبها با بیعت شبانه گلها و برگها همراه می شود^{۴۰}
و در حضور باد- که خوبترین شاهد است- بی پرده به عشق و دوست
داشتن اعتراف می کند .^{۴۱} تنهائیش را به اجتماع ساده پروانه ها
می دهد و خاموشیش را در کوچه‌های اسفند در آب باران هارهامی کند
و بارودخانه، با سحر و با ابرهم آواز می شود. و شعری به سبک لاله‌های
صبح، به سبک آب با موسیقی نرم و سرود روشنان ابر، برای او و به یاد
کسی که دوستش دارد، می سراید. شاعر چنان طبیعت را جذب می -
کند که گویی طبیعت با تمام ذراتش با وجود او در آمیخته و به صورت
شعر و شاعر در آمده است. شعر و شاعر با طبیعت واحدی را بوجود
آورده چنان که شاعر خود نمی داند این شعر لطیف سروده اوست یا
سروده باران:

شعر روان جوی،

صمیمی شد آن چنانک

در گوش من

۴۰- از زبان برگ، چون نقطه‌ای بر آب، ۵۹

۴۱- از زبان برگ، در حضور باد، ۶۳

بد زمزمه

تکرار می‌شود

همچون ترانه‌های خراسانی لطیف

در کوچه‌های کودکی من

چندان زلال و ژرف و برهنده‌ست

کاینک بدحیرتم

آیا

این شعر عاشقانه پرشور و جذبه‌را

باران سروده‌است

یا

من سروده‌ام

(از زبان برگه، با آب)

او مشتاقانه می‌خواهد تمام وجود خود را به ابرو باد و آفتاب
بسپارد تا چون ساقه ریواس - بتواند در ساحت سپیده نفس بزند.^{۴۲}
و این نفس زدن در فضایی آزاد مانند دشت و صحرا آرزوی همیشگی
اوست و گویی شاعر، طبیعت را تمثیل آزادی و پاکی و صمیمیت ابدی
می‌داند. اما نه هرگز آزادی را می‌بیند و نه پاکی و صمیمیت را احساس
می‌کند. ازین رو در درونش همواره اندوهی پنهانی موج می‌زند:
اندوهی تلخ و گزنده که از روحی لطیف و قلبی آکنده از مهر و محبت
مایه می‌گیرد و شاعر جلوه‌های این اندوه پرگزند و تلخ را با همان
طبیعت که در واقع یار قدیم و همدم دیرینه اوست در میان می‌گذارد و به
سوک می‌نشیند: یکجا وحشت‌ناک‌ترین پیام باران را به زمین فرو می‌خواند
وزمین را محکوم می‌کند:

آخرین برگ سفرنامه باران
این است:

که زمین چرکین است

(رک: سفرنامه باران)

و جای دیگر در سوک درخت - آن آیت خجسته در خویش
زیستن - می‌نشیند و برگ درخت تناور را، که اولین سپیده بیدار باغ
و نخستین ترنم مرغان صبح است، مرثیه‌ای بزرگ می‌داند. یکجا
درخت تشنه‌لبی را می‌بیند که برگ‌هایش از تشنگی به هم فشرده و در
انتظار آن است تا ترانه جویی را که خشک شده است بشنود اما دریغ
زمزمه‌ای نیست. شاعر دلی اندوهناک و طبعی خمین دارد. او می‌بیند
و می‌داند که گل‌های شقایق را دستی بنفرین پرپر می‌کند و دیگر در این
باغ شاخ‌گلی نخواهد رست. ^{۴۳} ازین روست که در دل از وحشت
می‌لرزد و به‌نماز خوف می‌نشیند و هوای شهر را سخت‌پلید می‌داند:

اگر یکی ز شهیدان لاله

- کشته تیر

ز خاک برخیزد

به‌ابر خواهد گفت

به باد خواهد گفت

که این فضا چه پلید است و آسمان کوتاه

وزهر تدریجی

عروق گل‌ها را از خون سالم سیال

چگونه خالی کرده‌است

من و تو لحظه به لحظه

— کنار پنجره‌مان

بدین سیاهی ملموس خوی گز شده‌ایم

کسی چه می‌داند

بیرون چه می‌رود

در باد

(از زبان برگ، نمازخوف)

او همه جارا سرشار از تاریکی می‌بیند و همه جا بادرهای بسته

مواجه می‌شود:

تمام روزنه‌ها بسته‌ست

من و تو هیچ ندانستیم

درین غبار

که شب در کجاست، روز کجا

ورنگ اصلی خورشید و آب و گلها چیست (رک: نماز خوف)

و برای گلها که برگ برگ هستیشان نثار قامت تندیس اهریمن

شده است دریغ می‌خورد و افسوس سر می‌دهد.^{۴۴} و دریغ و حسرت

او وقتی بیشتر می‌شود که می‌بیند به قول فروغ فرخ‌زاد کسی بفکر گلها

نیست:

هپچکس هست که با باد بگوید: در باغ

آشیانها را ویرانه مکن

جوی

— آبشخور پروانه زرین پر صحرا را —
خاک آلوده و آشفته مدار
وزلالش را کائینه صدرنگ گل است
از صفا بخشی بیگانه مکن

(از زبان برگ، مزامیر گل داودی)

ازین روست که آرزو دارد رخت ازین ورطه هولناک بیرون
کشد. ^{۴۵} و به جایی رود که دیگر بهار را چنان دل گرفته نبیند و نسیم
را غبار آلود و پرنده‌ها را آهنین بال و سرد و بی حرکت مشاهده نکند
(رک: میان جنگل آتش)

در هر حال «از زبان برگ» با آن که نخستین مجموعه شعر
جدید شفیع است می‌تواند آینه تفکر و اندیشه و احساس عمیق شاعر
نیز باشد. این مجموعه نشان می‌دهد که شاعر در مدتی کوتاه از غزل
عاشقانه به سوی شعر اجتماعی و متفکرانه راه یافته است: البته با استفاده
از مایه‌هایی جدید، سرشار از ابتکار و تازگی چه در بیان و تعبیر و چه
در زبان و اندیشه و احساس شاعرانه. ازین رو می‌بینیم سرشک در
«از زبان برگ» با آنکه گاه لطافت احساس و بیان و ظرافت تعبیر و
تصویر شعر را به اوج می‌رساند و نوعی فضای تغزلی ایجاد می‌کند،
غالباً دیگر نمی‌خواهد بخود بیندیشد و یا تنها از خود سخن بگوید.
او روح پر عطوفت خود و عشق به انسان را در لابلای ظرافت شعر
واقعی می‌ریزد و بدین طریق پیام خود را بی هیچ ادعا اما صمیمانه و

۴۵ - از زبان برگ، قصه رحیل، ۶۵

۴۶ - از زبان برگ، میان جنگل آتش، ۱۲۳

سخت‌واقعی در زبان و تعبیری شاعرانه بیان می‌کند. و این پیام انسانی که غالباً بر زبان طبیعت و در فضای آن ابلاغ می‌شود؛ می‌تواند شاعر را بعنوان شاعری اجتماعی معرفی کند. شاعری که سخت دل‌بسته انسان است، او راستایش می‌کند و بر ناروایی‌هایی که بر او رفته است افسوس می‌خورد. زبان «از زبان برگ» هر چند مایه‌های عمیقی از لطافت تغزل را در خود دارد گاه می‌تواند خود را به زبان شعر حماسی و اجتماعی نزدیک کند.

م. سرشک در سال ۱۳۵۰ مجموعه «در کوچه باغهای نشابور» را منتشر می‌کند. این مجموعه نشان می‌دهد که شعر سرشک در مسیر تکامل افتاده و راه واقعی خود را یافته است. «در کوچه باغهای نشابور»، شفیع را بعنوان شاعری آگاه و روشن بین و اجتماعی و در ضمن توانا و آفریننده معرفی می‌کند. این مجموعه با آن که دنباله «از زبان برگ» خاصه دنباله او آخر آن مجموعه است، خود مجموعه‌ای است مستقل و نمودار تلاش شاعر برای راه یافتن به نوعی شعر اجتماعی و حماسی و همان‌طور که از دیباچه‌اش برمی‌آید، نوعی شعر اجتماعی و انسانی است. و شاعر خود را در مقابل اجتماع و مردم - بدون آن که ادعای رهبری داشته باشد - مسؤول می‌داند و همواره سعی دارد بدون بیم و باشهامت تصویری از زمانه خود را ارائه دهد: او خود را متعهد می‌داند و با خشم و خروش پیام‌ور سالت خود را ابلاغ می‌کند. و می‌داند که شعر، دیگر معاشقه سرو و قمری و لاله نیست: ۴۷ دیگر نمی‌توان از تن و تنهایی خویش سخن گفت و یا شعری سرود که دختر همسایه آن را در دفتر یادداشت خود بنویسد و با آن عشقها و هوسهای

کود کانه خویش را تسکین دهد .^{۴۸}

شعر باید در فضایی وسیع تر سیر کند و از فردیت فرد فاصله بگیرد و با نیاز درونی انسانها هماهنگ شود . ازین روست که در نخستین شعر در دیباچه راه خویش را نشان می دهد و خط مشی خود را که آگاه کردن و بیدار ساختن است تعیین می کند :

بخوان به نام گل سرخ ، در صحاری شب
که باغها همه بیدار و بارور گردند
بخوان ، دوباره بخوان ، تا کبوتران سپید
به آشیانه خونین دوباره ، برگردند .

(در کوچه باغهای نشابور ، دیباچه)

شاعر همه جا در این مجموعه از پیام و رسالت اجتماعی خود سخن می گوید . او هرگز نمی تواند انسان و اجتماع را فراموش کند ، با این همه مایه های شعر او همان طبیعت است . طبیعت برای او سمبل زندگی است . و گویی طبیعت را با انسان درمی آمیزد و واحدی تشکیل می دهد . و پیام های شاعرانه و اصیل خود را با زبانی که هم او بفهمد و هم ما و هم ایشان در فضای شاعرانه ارائه می دهد .^{۴۹}

گون که پایبند زمین است و محکوم به ماندن ، بر نسیم آزاد که راهی سفر است رشک می برد و دریغ دارد از اینکه پایش بسته است و نمی

۴۸ - در کوچه باغهای نشابور ، پیغام ، ۳۷

۴۹ - در کوچه باغهای نشابور ، پیغام ، ۳۷

تواند چون نسیم آزاد بهر کجا که می‌خواهد برود و خود را از این ورطه هولناک نجات دهد. گون سخت پایبند زمین است اما گویی چون نسیم، آرزوی پرواز دارد و آرزوی آزاد بودن و آزاد زیستن، و می‌خواهد خود را به باران و شکوفه برساند. شاعر نیز خود را چون گون پایبند این زمین می‌داند و پایبند زنجیرهای سنگین اسارت: این زمین که در واقع کویر وحشت است و انسان به سختی می‌تواند خود را از آن نجات دهد.^{۵۰} با این همه نمی‌تواند خود را پایبند اسارت ببیند و همواره در این کویر وحشت در جستجوی آزادی است. او از ر کود و بی‌تحرکی و سکوت و یکنواختی که بوی مرگ می‌دهد سخت ملول و خسته است. آخر تا کی می‌توان سکوت کرد، و این صبر هزاران ساله را ادامه داد. و طالب زندگی پر تحرک و جدیدی است. اما برای بدست آوردن آن چه باید کرد. آیا بسادگی می‌توان بدان دست یافت؟ نه. باید همچون ققنوس خود را در آتش افکندی تا از خاکستر زندگی جدیدی متولد شود:

خوشا مرگی دگر،

با آرزوی زایشی دیگر

(صدای بال ققنوسان)

وقتی از «فصل پنجم سال» سخن بمیان می‌آورد، گویی به دنبال مدینه فاضله‌ای است: مدینه‌ای که در آن رنگ درنگ کهنگی خواب در بارانی بی‌رحم شسته شود و خیمه قبایل تاتار - که سمبل است برای

بیدادگران بی رحم زمان - در هم بریزد و سراسر آتش بگیرد و بسوزد :

وقتی که فصل پنجم این سال
آغاز شد
دیوارهای واهمه خواهد ریخت
و کوچه باغهای نشابور
سرشار از ترنم مجنون خواهد شد
مجنون بی قلاده و زنجیر

(در کوچه باغهای نشابور ، فصل پنجم)

او مرد خواب و خفت نیست و با فریاد و نعره همه را بسوی حرکت و بیداری می خواند .^{۵۱} و هر چند گه گاه از نومیدی مویه سر می دهد اما از سکوت سخت بیزار است و خاموشی را گناه می داند . او مرد میدان است و اهمال و بی اعتنائی و سستی رازشست و ناروا می شمارد :

وقتی گل سرخ پرپر شد از باد
دیدنی و خامش نشستی ،
وقتی که صد کوکب از دور دستان این شب
در خیمه آسمان ریخت ،
توروزن خانه را بر تماشای آن لحظه بستی .

(در کوچه باغهای نشابور ، آیاترا پاسخی هست ؟)

و بودن و هستی را وقتی اصیل و واقعی می‌داند که در آن حرکت و جنبش باشد ، و خاموشی را با مرگ همزاد و همراه می‌شمارد :

خاموشی و مرگ آئینه یک سرودند ،
نشیدی این را از را ازلب مرغ مرده ،
که در قفس جان سپرده :

— « بودن

یعنی همیشه سرودن

بودن : سرودن ، سرودن :

زنگ سکون را زدودن . «

(رك : آیا ترا پاسخی هست ؟)

ازین روست که هرگز به خواب آن مرداب ، حسرت نمی‌برد و می‌خواهد چون دریا همواره در خروش باشد و همراه با توفان .^{۵۲} با آن که می‌داند خروش و فریاد در این کویر وحشت حاصلی جز نابودی و مرگ و سوختن و خاکستر شدن ندارد .^{۵۳} با این همه جاودانه بودن را در شهادت می‌داند .^{۵۴} و منصور حلاج را سمبل این شهادت بزرگ و سمبل آزاد اندیشی و حق‌گویی می‌شناسد و شهادت او را شهادت بزرگ آزادی می‌شمارد :

۵۲ — در کوچه باغهای نسا بور ، دریا ، ۴۰

۵۳ — رك : آن مرغ فریاد و آتش ، ۴۳

۵۴ — رك : به یک تصویر ، ۴۵

تو، در نماز عشق چه خواندی ؟
که سالهاست
بالای دار رفتی و این شحنه‌های پیر
از مردهات هنوز
پرهیز می کنند .

نام ترا ، به رمز ،
رندان سینه‌چاک نشابور
در لحظه های مستی

- مستی و راستی -

آهسته زیر لب
تکرار می کنند
.....

خاکستر ترا
باد سحر گهان
هر جا که برد
مردی زخاک روئید .

(در کوچه باغهای نشابور ، حلاج)

واز خونی که رجعت تاتار ، بی گناه بر زمین ریخته اظهار تأسف
می کند و دریغ می خورد از این که :

دیگر در این دیار
گویا

خیل قلندران جوان را
غیر از شرابخانه پناهی نیست

(در کوچه باغهای نشابور ، کتیبه‌ای زیر خاکستر)

و جز دروغ و نیرنگ در این دیار چیزی نمی‌بیند که درخور ذکر باشد و فریاد برمی‌آورد که گویی گل‌های گرمسیری خونین را در این باغ بیهوده کاشته‌اند و آب و هوای این شهر ازین سرخبوته هیچ نمی‌پرورد.^{۵۵} شب همچنان شب است و کبریت‌های صاعقه پی در پی خاموش می‌شود و شاعر هزار افسوس بر لب دارد که:

دزدان رستگاری

— پایزهای روح —

سبزینه و طراوت هر باغ و بوته را

در غارت شبانه خود

پاک می‌برند

(در کوچه باغهای نشابور، پیمان‌های دوباره)

ورنجی جانکاه همواره او را سخت می‌کاهد و نابود می‌کند زیرا آنچه می‌خواهد نمی‌بیند و آنچه می‌بیند نمی‌خواهد.^{۵۶} با این همه پیوسته پیام خود را بر لب دارد که:

ای مرغهای توفان! پروازتان بلند

آرامش گلوله سربی را

در خون خویشتن

اینگونه عاشقانه پذیرفتید

۵۵- رك: قطعه پرسش، ۵۷، در کوچه باغهای نشابور،

۵۶- رك: قطعه پاسخ، ۷۴، همان کتاب

این گونه مهربان

زانسوی خواب مرداب، آوازتان بلند

(همانجا؛ زانسوی خواب مرداب)

در سال ۱۳۵۶ سه مجموعه از شفیعی چاپ و منتشر می‌شود: «از بودن و سرودن»، «مثل درخت در شب باران»، «بسوی جوی مولیان».

«از بودن و سرودن» که سروده‌های سال‌های میان ۴۹ تا ۵۳ شاعر است نوعی رنگ اجتماعی و حماسی دارد و نشان می‌دهد که شفیعی همچنان به اصالت شعر اجتماعی اعتقاد دارد و نمی‌تواند خود را در انزوای سکوت ببیند. و حتی دیباچه این مجموعه را به شاعر آزاده و شهید اسپانیافدریکو گارسیا لورکا، تقدیم می‌کند و او را همصدا و هم آواز خویش می‌خواند:

خنی‌گر غرناطه را، امشب، بگوئید

با من هماوازی کند از آن دیاران

کاینجا دلم در این شبان شوکرانی

برخویش می‌لرزد چو برگ از باد و باران

(از بودن و سرودن، دیباچه)

شاعر گویی در این شب شوکرانی سخت بخود می‌لرزد و همه جا را لجه‌ای از یک شب ظلمانی می‌بیند و در آن چیزی نمی‌یابد

جز تاریکی و تیرگی و خاموشی و تنهایی و برای خود نمی‌تواند جان پناهی جز شعر خود پیدا کند که آنهم البته در ژرفنای ظلمت به خاموشی می‌گراید.^{۵۷} با این همه، همواره در انتظار باران تند حادثه است تا دیوارهای خسته خوابیده را درهم بریزد و نابود کند.^{۵۸} او می‌داند که همه چیز در حال فساد است. و در يك معراج شاعرانه که دانه و ابوالعلاء را نیز در نظر دارد - به‌مراه سروش دل خویش که در واقع دل آگاه و ذهن کنجکاو و روح حساس و شاعرانه اوست به‌شناخت و معرفی جالب توجهی از محیط اجتماعی و نا هم‌آهنگی‌های آن می‌پردازد: در این معراج اجتماعی تا اعماق قلب شکنجه‌گاه‌های شیاطین فرو می‌رود و با آخرین شیطان مشرق که مایه‌ای جز دروغ ندارد مواجه می‌شود، و در فراخنای زمین می‌بیند که انسان در زیر پای روسپیان سخت مسخ شده و به‌جای آن خوك و خرچنگ رسته است. یکجا با انبوه شاعران و ادیبان برخورد می‌کند: شاعران و ادیبانی که «بی‌سرنند» و کالایی ندارند جز غرور و تکبر و «من من کردن» و به‌طنز آنها را فرزنانگان مشرق زمین می‌خواند و دریغ می‌خورد که مرده ریگ مزدك و خيام باید این مسکینان باشند: گفتم:

فرزانگان مشرق، اینانند؟

گفت:

آری،

۵۷ - رك: از بودن و سرودن، چاپ اول، دیباچه

۵۸ - رك: قطعه فتحنامه، ۱۲، از بودن و سرودن

برمرده ریگک مزدک و خیام
فرزانگان مشرق،
اینانند
اینان که می شناسی و می بینی
این،
مسکینانند.

(از بودن و سرودن، معراجنامه)

او از بی اعتماد زیستن سخن می گوید و خود را چون ستاره‌ای
می‌بیند که غریبه وار در میان آبی‌ها گرفتار آمده و سخت دلگیر و ملول
است. با این همه ترجیح می‌دهد درختی باشد در زیر تازیانه کولاک
و آذرخش اما در حال شکفتن و گفتن تا صخره‌ای رام در ناز و نوازش
باران اما خاموش برای شنفتن.^{۵۹} ازین روست که کلام خود را
باطل السحر می‌داند و باکی ندارد از اینکه نگذارند کلام او، و آنچه
می‌خواهد بگوید، گفته شود.^{۶۰} و زندگینامه شقایق را - که رایت
خون بردوش گرفته و زندگی را در راه عشق سپرده است - سمبل
زندگی خود و هر انسان آزاده و روشن بین می‌داند. و با آن که اطمینان
دارد:

هر کوی و برزنی دا
می‌جویند
هر مر دوه‌رزی را
می‌بویند

۵۹- رك: قطعة مزبور درخت .

۶۰- رك: باطل السحر، ۵۴، همان کتاب .

اما او خود را چون گرگ تیر خورده آزادی می‌داند که به دنبال یافتن پناه گاهی است و می‌خواهد خود را در خروش خشم گلوله به‌بیشه آزاد برساند.^{۶۱}

«مثل درخت در شب باران» ظاهراً منتخبی از اشعاری است که شاعر از سالهای ۴۵،۴۴ تا ۱۳۵۶ (۱۹۷۷) سروده است این مجموعه خود از چهار قسمت تشکیل می‌شود: قسمت اول «مخاطبات» و قسمت دوم «چند تأمل» خواننده شده است. در دو قسمت دیگر تعدادی غزلیات و معدودی رباعیات آمده است. ازین رو این مجموعه چه از جهت محتوی و چه از لحاظ فرم و شکل ظاهر دارای تنوع و تفنن است. شفیی در این مجموعه از يك طرف تجربه‌هایی از شعر ناب ارائه می‌دهد: در مخاطبات. و از سوی دیگر نوعی شعر متفکرانه را در قطعاتی کوتاه: در چند تأمل می‌آزماید. شاعر در دیباچه مخاطبات نشان می‌دهد که چگونه جویای لحظات شاعرانه است و به دنبال شعر واقعی و صمیمانه، شعری که شاعر با تمام وجود و هستیش آن را بسراید:

مثل درخت در شب باران به اعتراف
 بامن بگو، بگوی صمیمانه، هیچ‌گاه
 تنهایی برهنه و انبوه خویش را
 يك نیمشب، صریح سرودی بگوش باد؟
 در زیر آسمان

هر گزلبت تپیدن دل را
— چون برگک در محاوره باد—
بوده‌ست ترجمان ؟

(مثل درخت در شب باران، دیباچه)

شاعر در این فضای صاف و پاک و پر شکوه شاعرانه، خلوت خالی
شب خود را می‌سراید و از جوهر عشق، که آئینه روح شقایق است و
سرشارترین زمزمه شوق گیاهان سخن می‌گوید و از جاری بودن هستی
در همه ذرات عالم: هم دستار شکوفه بر شاخه بادام بدرود زمستان است
و هم تصویر گل بر آب پیام او را باز گو می‌کند. هستی همه در حرکت
است و در جاری بودن ... یکجا از گذشت روزها و سالها از باغ
میرای جوانی در شکلی شاعرانه و تمثیلی سخن می‌گوید و باغ را
تمثیل از وجود خود می‌گیرد که:

ای روشن‌آرای چراغ لالگان در رهگذار بادا
بامن نمی‌گویی
آن آهوان شاد و شنگ تو
سوی کدامین جو کنارانی گریزانند؟

و چنان نرم و لطیف و هنرمندانه گذشت روزگار را توصیف می
کند که انسان را در حالتی شاعرانه فرو می‌برد:

۱۵آ

شبهای باران تو وحشتناک
شبهای باران تو بی‌ساحل
شبهای باران تو از تردید و از اندوه لبریز است
من دلم و تنهایی باغی
که رستگاه آوای هزاران بود

وینک

خنیانگش خاموش
و آرایه‌اش خونابه برگان پاییز است
(مثل درخت در شب باران، باغ میرا)

شاعر، لحظه‌های شاعرانه خود را، لحظه‌هایی را که فقط در
دنیای يك شاعر می‌تواند حلول کند با بیان و کلامی سخت لطیف و
هنرمندانه بازگو می‌کند. این قطعات که غالباً کوتاه‌ست و هر يك
آفرینشی مستقل محسوب می‌شود گویی در لحظاتی سروده شده‌است
که شاعر پاك بقول خودش از تنگنای حس و جهت رسته و در لحظه
بیداری و روشنی و بال و اوج و موج سیر می‌کرده است. در لحظه
وحی و اوج شاعرانه.^{۶۳} لحظه‌ای که در آن شاعر گویی از زمین و
ماده کنده می‌شود و در ذهنیت مطلق و در دنیایی از روح و جوهر
مطلق پرواز می‌کند:

لحظه خوب

لحظه ناب